

## دزد+مونا خوشبخت می شود

رضا مختاری

دزد مونا سراسیمه با لباس پاره پاره در ساعت هشت صبح به وقت نیویورک از دست ویراست دهم و چاپ یازدهم «داستان اتلوی مغربی» فرار کرد. پنج دقیقه بعد چنان از خود و سرنوشت تلخ و زندگی اش سیر شده بود که تصمیم گرفت خودش را از بالای یکی از برج های تجارت جهانی، واقع در نیویورک به پایین پرتاب کند. به بالای برج که رسید درست بیست دقیقه مانده بود تا عملیات تروریستی یازده سپتامبر به وقوع بپیوندد. دزد مونا تقریباً به بالای برج رسیده بود و عجب باد تندی هم می آمد.

خودش را انداخت دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دزد مونا

دز

د

مو

ا

ن

«آمبولانس!»

آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!  
 آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس! آمبولانس!

**بیمارستان**

**اتاق عمل**

دزد + مونا

دزد + مونا

دزد + مونا بعد از این که حالش بهتر و از بیمارستان مرخص شد او آمد توی خیابون. اما کجا بره؟ واقعیت اینه که دزد + مونا نمی دونست کجا بره. باید برمی گشت تو همون روایتی که شکسپیر واسش درست کرده بود؟ نه! اون مرگِ اون جوری رو دوست نداشت. تازه اگر می خواست کجا تو این هول و ولا می تونست اون کتاب و اون ویراست و خلاصه اون قصه رو پیدا کنه؟



مانند «روایتی در باب فلسفه‌ی روایت»، «احتمالات و قطعیات قصوی» و آخرین اثر او «روایت ممتدِ مردی که تودورف را دزدیده بود»، نقدی است بر رفتار قصوی نژادپرستانه در ادبیات قرن نوزده که توسط انتشارات «دو دزدمونا»ی فرانسه منتشر شده است.

**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد  
**دزد+مونا** مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد

**دزد+مونا**

**دزد+مونا**

**دزد+مونا**

**دزد+مونا** خیلی ترسیده بود. می‌تونست خیلی اتفاقای دیگه هم برایش بیفته که نیفتاد.

**دزد+مونا** رفت و رسید به ۹ تا زن که نشسته بود و ویولن می‌زد.



برای د+ژد+مون+ا چهره‌ی زن آشنا بود و آهنگش غریب. خیلی خوشحال شد. زن رو صدا زد. اما انگار نه انگار. دوباره صداش زد. زن ویولن می‌زد و عجب ویولنی هم می‌زد. اون مرده. اون مرده. اون مرده. اون مرده. اون مرده. اون مرده. اون مرده. این صدای یه نفر بود به اسم رضا مختاری. دوباره دوید. دل شکسته، گشنه، تشنه، غصه‌دار، ول می‌گشت تو خیابونا. ای روزگارا! در بری بعدش پیری، بلکه خلاص شی، هر جوری هس نجاتت بدن، بعدش هم این جوری.

**د+ژد+مون**ا به اتفاق دیگه هم برایش افتاد. FBI دنبالش بود. اون درست چند دقیقه قبل از انفجار برج‌ها اون بالا چی کار می‌کرده؟ این سؤالی بود که ذهن مأمورای عصبی و در آستانه‌ی اخراج FBI و بدتر از اون CIA رو به خودش مشغول کرده بود. FBI+د+ژد+مون+ا هیچ چاره‌ای نداشت. انداخت توی یکی از این فرعی‌های تاریک نیویورکی و داشت به بدبختی‌هاش فکر می‌کرد. وسط‌های کوچه سرش رو بالا کرد. دید از اول تا آخر کوچه همین جور پشت سر هم دستمال‌های ریز و درشت ردیف شده‌اند. طاق FBI+د+ژد+مون+ا طاق شده بود. FBI+د+ژد+مون+ا خودش رو کشوند به دستمال‌ها. دویید.

**دستمال** **د+ژد+مون**ا **دستمال** **دستمال** **دستمال** **دستمال** **دستمال**  
**دستمال** **دستمال** **د+ژد+مون**ا **دستمال** **دستمال** **دستمال** **دستمال**  
**دستمال** **دستمال** **دستمال** **د+ژد+مون**ا **دستمال** **دستمال** **دستمال**  
**دستمال** **دستمال** **دستمال** **دستمال** **د+ژد+مون**ا **دستمال** **دستمال**  
**دستمال** **دستمال** **دستمال** **دستمال** **د+ژد+مون**ا **دستمال** **دستمال**  
**دستمال** **دستمال** **دستمال** **دستمال** **د+ژد+مون**ا **دستمال** **دستمال**  
**د+ژد+مون**ا

FBI+د+ژد+مون+ا دویید و دویید و دویید تا کوچه تمام شد و رسید به نیمکت کنار پیاده‌رو. نشست روش تا با تمرکز بیشتری به بدبختی‌هاش فکر کنه. یه دفعه چشمش افتاد به یه داستان که کنار دیوار افتاده بود. یه جمله بالاش بود، بال درآورده بود. یعنی می‌شه! باید می‌رفت دنبال اون جمله، تا از این دربه‌دري خلاص بشه. اما اگه دوباره می‌افتاد تو همون مخمصه‌ها چی؟ نه! باید سریع می‌رفت توی داستان. همین کارم کرد و رفت و افتاد توی داستان. اسم داستان هم این بود:

**د+ژد+مون**ا خوشبخت می‌شود

دزد مونا سراسیمه با لباس پاره پاره در ساعت هشت صبح به وقت نیویورک از دست ویراست دهم و چاپ یازدهم «داستان اتلوی مغربی» فرار کرد. پنج دقیقه بعد چنان از خود و سرنوشت تلخ و زندگی اش سیر شده بود که تصمیم گرفت خودش را از بالای یکی از برج های تجارت جهانی، واقع در نیویورک به پایین پرتاب کند. به بالای برج که رسید درست بیست دقیقه مانده بود تا عملیات تروریستی یازده سپتامبر به وقوع بپیوندد. دزد مونا تقریباً به بالای برج رسیده بود و عجب باد تندی هم می آمد. خودش را (مختاری ۱۳۸۶: ۵۷-۶۳)

زهره حکیمی

نویسنده نشست پشت میز و قلم را برداشت. یک قطره جوهر از نوک قلم چکید روی کاغذ. قطره تکانی خورد، قهرمان داستان از میان آن آمد بیرون و ایستاد در فاصله‌ی میان دو سطر کاغذ و گفت:  
«روز به خیر آقای نویسنده.»

نویسنده گفت: «روز به خیر.» بعد پرسید: «چرا ایستاده‌ای؟»  
«چه کار کنم؟»

«تو باید الان آن هفت تیر را از روی میز برداری و سه تا تیر شلیک کنی به آن پیرمرد افلیجی که پشت به تو از پنجره باغ را تماشا می‌کند.»

«ولی من تصمیم ندارم این کار را بکنم.»  
لبخند تعجب لب‌های نویسنده را از هم گشود:  
«تصمیم نداری؟ مگر تو باید تصمیم بگیری؟ داستان باید این طوری پیش برود.» قهرمان گفت: «نه.»  
نویسنده هنوز متعجب بود: «چرا؟»  
و پوزخند زد:  
«شاید فکر می‌کنی ناجوانمردانه است؟»  
«نه.»

«پس چی؟»  
«نمی‌کشمش چون این تصمیم را من نگرفته‌ام، تو گرفتی. از این به بعد من فقط کارهایی را می‌کنم که خودم بخوام.»  
نویسنده تکیه داد به پشتی صندلی و سیگاری آتش زد. احساس پدری را داشت که برای اولین بار با نافرمانی فرزند خردسالش



روبه‌رو شده است. مطمئن بود که در موضع قدرت است و داشت تفریح می‌کرد. گفت: «این قانون است. همیشه نویسندگان تصمصیم می‌گیرند و آدم‌های داستان هم عمل می‌کنند. این قانون را نمی‌توانی زیر پا بگذاری.»

قهرمان شانه بالا انداخت:

«این قانون را من نوشتم. موقع نوشتنش هم نظر من را نپرسیدند.

بنا بر این مجبور به رعایتش نیستم.»

نویسنده دود سیگار را دمید به سقف. طرح گنگ یک لبخند تمسخرآمیز روی لبش نشسته بود. گفت: «فرض کنیم که حرف تو درست باشد. اما تو به من مدیونی. اگر تو را خلق نکرده بودم، الان توی این بودی.»

قلم را نشان داد. لبخندش روشن‌تر شده بود: «این را که نمی‌توانی انکار کنی.»

قهرمان گفت: «نه انکار نمی‌کنم، اما ...»

نویسنده حرفش را برید:

«اما ندارد. تو مخلوق منی و باید به اراده‌ی من زندگی کنی.»

کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. قهرمان روی کاغذ راه افتاد. جای پاهای جوهریش لکه‌های سیاهی روی صفحه باقی می‌گذاشت. نویسنده فریاد کشید:

«چه کار می‌کنی؟»

«هر کاری که دوست داشته باشم.»

نویسنده بلند شد و رفت طرف قفسه‌ی کتاب‌ها. کتابی بیرون کشید، بعد یک کتاب دیگر و یک کتاب دیگر. گفت:

«بین، توی تمام این کتاب‌ها، قهرمان‌ها تابع نویسندگانند. نویسندگان برای آن‌ها تصمصیم می‌گیرد و داستان را هر طور دلش می‌خواهد تمام می‌کند.»

قهرمان از کاغذ گذشت و آمد روی میز و گفت:  
«این داستان فرق می‌کند. این باید آن‌طور باشد که من می‌خواهم  
تمام بشود.»

اسلحه را برداشت و شلیک کرد. دردی شدید در قفسه‌ی سینه‌ی  
نویسنده پیچید. دستش را گذاشت روی قلبش. خم شد و سر دو زانو  
نشست. چند لحظه به همان حال ماند و سپس به زمین غلتید. قهرمان  
رفت بالای سرش و دستش را در دست گرفت. کمی درنگ کرد و  
بعد آن را رها کرد. دست، لخت و بیجان، افتاد زمین. بعد، قهرمان با  
گام‌های بلند رفت طرف پنجره و سه‌تا تیر شلیک کرد توی مغز  
پیرمردِ افلیج که هنوز داشت از پنجره باغ را تماشا می‌کرد. (حکیمی  
۱۳۸۳: ۹۱-۸۹)